

«به نام خداوند جان و خرد»

[نمایشنامه]

در باره دوزخ روح

نویسنده: وحید درویشی

اشخاص به ترتیب حضور؛

- جهان (جهانگیر بیگ، ۴۰ ساله / ساقی و بزرگِ دسته هَشل - هفت)
- ایرج (۳۵ ساله / از رُفقای قدیم دسته هَشل - هفت)
- ماندگار (۲۴ ساله، گمشده دسته هَشل - هفت)
- ورژ باغوردیان (شاه پسر! ۳۰ ساله / نائبِ دسته هَشل - هفت)
- عیوض (۳۵ ساله، پسرعمو زای جهانگیر بیگ / از رُفقای دسته هَشل - هفت)
- عاشیق مرتضی (مُتوفی، از رُفقای درگذشته دسته هَشل - هفت)
- شُعله خانم (شعله چاوشی، ۳۵ ساله / همسر سابق جهانگیر بیگ)
- مردِ ناشناس (محمود استاداحمد / دخیلِ شاه غریب الغُربا)

// صحنه؛

[دخمه ای، اتاقی، ژرفایی از نمی دانم کجا؛ عمیق و سرد، و همناک و زُخمت، تیره و مه آلود، آنچنان که به بازی خیالی مانده است! اینهمه، چه بهتر که بر سکویی گرد فراهم آمده باشد.]

تکه اول: "دوزخ" یا "تنها به خاطره واقعی وجود دارد و آن خاطره زخم هاست."

۱

(در تاریکی، ترکیبی از صداهاى مختلف بر روی امواج رادیو. صدای گوینده ای به زبان عربی، موسیقی فرانسوی، خرخر رادیو، صدای آمبولانس، نوای نقاره، شلیک گلوله، خرخر رادیو، گوینده فارسی زبان که گویی شعری را بلند بلند می خواند.)

صدای گوینده: خانه گور زنده هاست. خانه خالی است. اما تمام این خانه از عطر دست های تو پر خواهد شد، دهان اگر باز کند این چمدان...

(با کشیدن کبریت نور می آید. مردی "جهانگیر بیگ" سیگاری آتش زده، سرمست و سرخوش پیچ رادیو می بندد.)

جهان: (زمزمه وار) تمام این خانه از عطر دست های تو پر خواهد شد، دهان اگر باز کند این چمدان... (بی تاب) این شعر و قبلنا یه نفر برام خونده بود که کفر نباشه، حالا واسم حکم مشیت خدا رو داره. به زبون آوردنش همیشه منو مست و خراب خودش کرده لامصب، خصوصاً اونجایی که از عطر دست ها می گه... (برانگیخته ولی خوددار) نیاز به معرفی نیست البته؛ امثال من بدنه ی واقعی این کوچه ان. آخه من بچه کوچه ملّی ام. از سر کوچه ملّی که رد شده باشین حتمی منو اونجا دیدین که تو پالتوی کهنه عهد بوق ام جا خشک کردم و دارم عابرا رو نیگا می کنم که رد می شن از کوچه های شلوغ. همه خوب می شناسندم؛ حتی بچه هایی که این پنج ساله دنیا اومدن! (دلخور از خود، رو برمی گرداند) چیزی وجود داره به اسم دردهای عصبی فوق تحمل، می دونستید؟ دارم صدامو گم می کنم! (به سر خود می کوبد) یادم می ره؛ می خوام فکرهام یادم بمونه! بی حواسی رنجم می ده! البت اگه رنج من برای کسی کوچکتین اهمیتی داشته باشه. حالا این حرفا گفتن نداره اما این دل سوخته منه که دست بردار نیست لا کردار... (بی قرار) آخه ما یه دار و دسته ای داشتیم یه وقتایی، اون روزایی که زور خدا بیشتر بود! اسم دستمون رو هم گذاشته بودیم

هَشل - هفت. واسه اینکه جمعاً هشت نفر بودیم، ولی اغلب یکی مون به هر عذر و بهونه ای، غایب بود و همیشه جمعمون تو برزخ بین هفت و هشت تلو تلو می خورد! خداییش اولاً بیشتر بودیم. بیشتر از اونیه که فکرشو بکنید. فکر کنم حدود بیست و یکی، دو نفری بودیم. ولی طی گذشت سالها و گذر حوادث ریز و درشت، رُفقا یکی یکی آب رفتن تا که همین هفت، هشت نفر موندیم. (دست به جیب پالتو برده، چند تکه کاغذ و عکس بیرون آورده به کناری می اندازد) همین الان یه سال زندگیمو انداختم دور! (با لب لِرزان) من جهانگیر بیگم ام، البت رُفقا جهان صدام می کنن. ساقی و بزرگ دار و دسته هَشل - هفت منم.

(ناگهان سیگار را می اندازد و پس می کشد.)

جهان: ملاقات امروز با منو فراموش کنین... شرمنده، اشتباه از من بود!

(تاریک می شود.)

۲

("ایرج" که گویی به درختی تکیه داده؛ وانمود می کند که در حال شمارش چیزی است.)

ایرج: هیفده، هیجده... هیجده یا بیست و سه؟ (گویی چیزی یافته است) آره دُرسته، آخرین نفری که دوسالی می شه از دسته ما جدا شد، ماندگار بود که گمونم فقط هیجده، نوزده سالش بیشتر نبود اما هر وقت نُطقی می کرد انگاری بیست و سه سالش بود! رُفقا تو دسته مانی صداتش می کردن. ناگفته نمونه یه دستی هم تو مُطربی داشت. گه گُرداری واسمون ساز و مزقون کوک می کرد بس شنیدنی... (با فکری ناگهانی) وقتی ام کم می آورد به ما رُفقا می گفت؛ شما به من حسودی می کنید، چون زنها از من خوششون می آد! (شوخ) دروغ می گفت خالی بند. اصلاً این حرفا شده بود تیکه کلامش... (شانه بالا می اندازد) به من چه! جرم اینه که دیده باشی و بعد بگی ندیدی! خب منم دیدم که حالا دارم می گم. از اینا گذشته عجب ساقی بود لا کردار. بیچه باحالی بود که لنگه نداشت. از اون بیچه تیزای زبل که حال می کردی باهاش لبی تر کُنی و ردیف شی. اما حیف که یهویی... گم شد. یادمه یه روز

ناغافل رفت یه گوشه ای از این دیارِ فانی مجاور شد و دیگه هیچی. یعنی هیچی به هیچیا. نه خبری، نه هیچ نشونی... بی مرام حتی یه ردپایی هم از خودش بجا نداشت که هر از گاهی حالی ازش پرسیم... فقط یه بار از راه دور تماس گرفت و غم خفته ما رو تازه تر کرد.

(ایرج سیگاری آتش زده، خیره به جایی می ماند. و ما صدای ماندگار را می شنویم.)

صدای ماندگار: اینم یه پیغام دیگه از ماندگار بدبخته... آره منم، تنها! منی پرغم... (با اندوهی فراوان) دیشب ریختن تو عروسیمون! زدن سازمونت و پار کردن، خودمو علیل و چلاق کردن... مهم نیست! داشتم دنبال پماد سالیسیلات می گشتم که تو بعضی وقتا می مالیدی به دست و پاهام، که یهو شماره ات رو پیدا کردم... حتمی می خوام بدونی کجام، چه می کنم. اما اینم مهم نیست رفیق. چون تموم این حرفا بهانه اس، بهانه های عاشقانه اس. اما تو کوه درد باش، طاقت بیار مرد باش...

(صدا قطع می شود.)

ایرج: (گیج و مسحور) ای وای... ای وای. هر جا که هس یادش پیش ما رفقا همیشه بخیری و سرسلامتی بوده و بس. (ناگهان زیر لب آهسته می خندد) آره داشتم چی می گفتم؟ یه دسته هشل - هفت بود و یه تهرون؟ آره خب به رسم آداب دسته یه چندتایی آدم الکی رو هم خودمون تاروندیم، واسه اینکه مرام رفاقت نداشتن. مطمئن باشین که حرف من حسابه... (ناخرسند از یادآوری چیزی) البته می بخشینا، به کسی که پنج سال پشت میله ها بوده نمی شه خیلی مطمئن بود! (یکهو به شور آمده) اما من ضمانت خودم رو می کنم، واسه اینکه من ایرج ام و همیشه ایوم خدا، نجات بخش، ناجی و کوچیک همه بچه باحالی دسته هشل - هفت بوده و هستم.

(تاریک می شود.)

"ورژ باغوردیان" کلاه حصیری بر سر، که زیر تیر چراغ برق ایستاده، روزنامه ای را پهن زمین کرده، بر آن می نشیند.

ورژ: بی مقدمه آنچه می خواهید دیگران برای شما بکنند، شما همان را برای آنها بکنید. این حرف و من نگفتم، سرورم مسیح گفته... (خنده رو و فریبنده) حالا یه خاطره؛ یه دفعه پلیس بازداشتم کرد، بعد که دیدن به جز خودم برای کسی خطری ندارم ولم کردن! حالا من اینا رو گفتم تا برسم به اصل موضوع که الان می خوام بگم. آره والله ما که زورمون به مورچه هم نمی رسه چه برسه به خلق خدا! (هشدار دهنده) اما تو دسته هشل - هفت ما آزارمون به همه می رسه به خصوص بچه بی معرفتای پایین گذر. البت مخلص لوطی ها بودیم و هسیم و خواهیم بود. چون تنها چیزی که ما رُفقا رو تو دسته بهم پیوند برادری می ده، رعایت آداب رفاقت و رسم و رسومه الواطی و بس... (به ناگه بغض می کند) با اینکه من ارمنی ام اما توی دسته، رُفقا همگی سینه چاکمن. چون از قدیم گفتن؛ عرق زهرماری رو باید با مرد جماعت خورد نه با هر کس و ناکسی. (رجزخوان) اگه آدمش صفت نداشته باشه، به درد هر کاری ممکنه بخوره، الا عرق خوری. بی مقدمه، خیلی سریع بایست با آدم بی صفت قطع رابطه کرد، چونکه قطع رابطه با آدمهای بی خود مَث باز کردن کمر بند شلوار بعد یه شکم سیر غذا خوردن... (خودنمایی کُنان) نه، تا یادم نرفته بگم که اسم خیلی نازی هم دارم! (پیش می آید) ورژ باغوردیان، اسمم... اما بر و بچ هشل - هفت ورژ خوشگله صدام می کنن... خلاصه افتخار بزرگی واسه آدم که یه جورابی نائب آقا جهان باشه تو دسته هشل - هفت.

(تاریک می شود).

۴

در اتاقی آبی که پنجره ای رو به خیابانی شلوغ دارد، عیوض پشت به صندلی، رو به پنجره ایستاده و آوازی نامفهوم می خواند.

عیوض: کبا... ب... آتیش... قنا... ری... کباب قناری بر آتش سوسن و یاس. (بلند بلند می خندد!) پایان تفریح؛ کارمون خیلی عقبه! من تازگی ها ملتفت شدم قوز می کنم. شکم ام رو

هم هی می دم جلو. وقت حرف زدیم، ته هر جمله ام، با دهنم یه صدای تق در می آرم! نمی دونم چرا این جور می شدم! حتی نمی دونم از کی شروع کردم به این کارا... یه چیزی می گم جالب، حتی نمی دونم چه جور شد که یهو این چیزها رو فهمیدم. فقط این رو می دونم که کسی اینا رو بهم نگفته، همه شون رو خودم فهمیدم. همینم ناراحتم کرده. هیشکی نفهمیده که من یه تغییراتی کردم! هیشکی نیومده به من بگه چرا این جور شدی! انگار هیشکی اصلاً منو ندیده... نمی دونم چیزی رو که می خوام بگم می تونم برسونم یا نه... بالاخره دل به دریا زدم و امروز رفتم به آقا جهان گفتم؛ تو فکر می کنی من چه مرگمه؟! اونم صاف گذاشت تو کاسه ام و گفت: خدا زدَدت... (ذوق زده می زند زیر خنده) خیلی مرد این آقا جهانگیر خان ما. همه محل می دونن که جهان عشقی، ساقی و رئیس ماست، اصلاً بزرگواری که نگوتَه همه الواط هاس... اینا رو گفتم که آخرش اینو بگم که آره دیگه اگه پای عرق خوری آدم، مرد نباشه، لوطی نباشه، دهنش چفت و بس نداشته باشه، روز بعد حیثیت آدم روی داریه اس. (مُعترض) سگ دله ای که کلاغ مُرده می خوره بایس بمیره. زبونم لال مردم پشت سر خدا هم حرف می زنن ما که دیگه عددی نیستیم. (احساساتی و با صدای تودماغی) طرف این کاره نباشه اخلاق و مُروّت که سهله، حتی اگه زبونم لال آداب این بساط رو نداشته باشه، بی مایه فطیره. کسی که سیل ماستیشو با آستر پای گُتش پاک می کنه، لوطی نی، جاهله. لوطی باید تو هر کاری مرام داشته باشه... (گوشی همراه اش زنگ می خورد، به سرعت جواب می دهد) الو... اگه هنوز خودت باشی و خبر خوشی داشته باشم زنگ می زنم! (گوشی را قطع کرده، می کوشد لبخندش را از دست ندهد) پایان خوش به توان دو! آره والله به قول اصغر آقای فرهادی؛ یه پایان خوش خیلی بهتر از تلخی بی پایانه. پس منم آخرش رو، خوش تموم می کنم... (سوت زنان دست برده پنجره را می بندد و به یکباره برمی گردد رو به ما!) مخلص و سینه چاک همه لوطی های دسته هَشل - هفت همیشه ایوم رفته و می ره این آقا عیوضی که من باشم.

(تاریک می شود.)

(زیر لکه نور، جهان پشت به ما، تابلویی بزرگ را که رویش با خطی خوش نوشته اند؛ "رسم و رسومات الواطی!" بر سینه دیوار می کوبد.)

جهان: نگاه کن ولی دست نزن. دست بزن ولی مزه مزه نکن. مزه مزه کن ولی قورتش نده... اینا قوانین همیشگی دسته هَشل - هفتن. اینارو یه روز عاشیق مرتضی با خط خوش نوشت، آورد و با میخ کوبید سینه دیوار... (پُلُکی عمیق به سیگارش می زند) عاشیق مرتضی، یادش به خیر... اولاش اون سَر دسته بود. از اون تُرک زبونای درجه یک مَشتی. (ناخرسند از یادآوری) اَمّا حیف که مُرده... یکی تو قهوه خونه جنت ناکارش کرد... طرف چاقوشو تا دسته گذاشت تو شیکم عاشیق مرتضی! سر چی، نمی دونم... جا به جا مُرد. (دست به جیب برده چند عکس بیرون آورده، رو به ما می گیرد) ازش فقط همین چندتا عکس برام مونده. ولی یادش همیشه یادمه... من همه پنجشنبه ها پاتوقم سَر قیرش و بس. (با خنده ای بغض آلود) چه خوش خوانی بود. قناری بود واسه خودش. تُرکی خوب می خوند، اینقده خوب که جگر آدم رو با سوزِ نفسش آتیش می زد...

(همه جا تاریک می شود و تنها سایه مردی افتاده روی دیوار، و صدایش که آهسته آهسته نزدیک و نزدیک تر می شود.)

صدای مرد: می گن «آت تُولند یهئری قالار، آدام نُوله نده آدی»... فارسیش رو دُرس نمی دونم. شاید معنیش این بشه که؛ اسب وقتی می میره زین و برگش می مونه، آدم وقتی بمیره اسمش...

(حالا دیگر مرد پوشیده چهره رو به ما ایستاده. ناگهان تصاویر عکس هایی از یک دستگاہ اسلاید بر همه جای صحنه می افتند. و ما می بینم جهان را که در همه عکس ها همراه مرد دیگری در جاها و مکانهای مختلف در طول سالیان دور، خاطره ای ثبت کرده است.)

مرد: الان دُرست شش سال و دو ماه بعدِ که من دیگه... مُردم! (دست بُرده چهره نمایان می کند) من عاشیق مرتضی هستم... یه روح ام. یه روح آزاد و سبک که هر جا دلش بخواد می ره و هر جا که بخواد سرک می کشه. (به ساعت مُچی اش نگاه می اندازد) ساعت ده شبه، جهان داره به عکس های یادگاری من و خودش نگاه می کنه... دلش برام خیلی تنگ

شده... داره فکر می کنه که چقدر تنهاست... اگه صدام رو می شنید فقط بهش می گفتم؛ قارداش مراقب باش تا زنده ای داری چیکار می کنی، چون وقتی دستت از دنیای فانی کوتاه شد دیگه همه چی تمومه... (یادآوری کنان) آره آقا جهان بیگ، اسب وقتی بمیره زین و برگش می مونه، اما آدم وقتی بمیره اسمش. حواست رو جمع کن که چه جور مُردن مهمه...

(نور می رود، و ما صدای جهان را در تاریکی می شنویم.)

صدای جهان: کاش عاشیق مرتضی صدام رو می شنید. دلم می خواد بهش می گفتم؛ قارداش سنین یادون منیم یادمنن کچمز...

(نور می تابد بر جهان که عکس ها را جمع کرده، می بوسد و در جیب می نهد.)

جهان: خلاصه اش می شه اینکه؛ من نخواهم ترک لعل یار و جام می، زاهدان! معذور داریدم که اینم مذهب است... (نگاهش به عکس های باقی مانده بر زمین می ماند) خاطرات آدم رو بیشتر ناراحت می کنه تا راحت. با دیدن این عکس ها می فهمم که شعله خانم دیگه پیشم نیست، مادرم خیلی زود از دنیا رفته و پدرم هم اینقدر ساده بود که آسه می رفت، آسه می اومد که گربه شاخش نزنه، ولی من درست ضد بابامم. من مرتب شلینگ تخته می ندازم ولی به هیچ جا نمی رسم. هی دارم فرو می رم. رفتم پیش یه دکتر بهش گفتم؛ من دیگه به هیچی اعتقاد ندارم آقای دکتر، به هیچی. بهش گفتم خب این یعنی چی؟ اونم فکر کرد من روانی ام، چون بهم جواب داد؛ این یه مورد استثنایی نیست که قابل حل نباشه! گفتم؛ نه آقای دکتر، من یه موقعی فکر می کردم یه گهی می شم ولی هیچ پُخی نشدم. چهل و خورده ای ازم گذشته بدتر آویزونم، چیکار کنم؟ آخه ما آویخته ها به کجای این شب تیره، بیاویزیم قبای ژنده و کپک زده خودمون رو؟ (آهسته و رازآلود!) بگذریم از این حرفا، چون یه چیزهایی همیشه هست که هیچ وقت نمی دونی... یه چیزایی که حتی منه جهان ام هیچ وقت درباره اش نمی دونستم اما یهو ناغافل اتفاق افتاد! یه بزرگی گفته اتفاق خودش نمی افته! (ناباور) اما اتفاق واسه ما افتاده بود. چون قراره ما یعنی دسته هسل - هفت همون قرار

همیشگی بود. هر دو سه هفته یکبار بیرون زدن و به جای باصفا اتراق کردن و عشق و حال و باقی قضایا شده بود کارِ کارستان دسته ما. گاهی این بیرون زدنی ما به شهرستان های دور و نزدیک بود و اون قدر این سفرهای عیاشی واسه رفقای دسته جذاب و خواستنی بود که به اعتراف همشون، تموم روزای دیگه رو کار می کردن به نیت اینکه دو سه روزی، زندگی کنن.

(تاریک می شود.)

۶

(زنی "شعله چاوشی" که نیمی از چهره اش سوخته. ولی در نیم دیگر آثار زیبای قدیم هنوز پیداست، روی صندلی نشسته و رو به ما حرف می زند.)

شعله خانم: هر کی به جور می سوزه. منم این جوری سوختم. (سعی در پنهان کردن چهره اش دارد) هیچ وقت نخواستم منو این ریختی ببینه. نمی دونم چرا! شاید به روزی منم غروری داشتم. شاید منم به روزی قشنگ بودم. حداقل واسه آقا جهان بیگ که ترگل بودم! حالا از من چی مونده؟ به وقتی همزادش بودم. همسایه ی دیوار به دیوارشون - کوچی مئی، نبش ناهید... از وقتی یادم می آد، از همون بچگی بچگی، خاطر مو می خواست، یا می گفت که می خواد. خونواده ش خیلی خوش نداشتن. به بابای من می گفتن مُطرب! بگذریم از گذشته ها. حالا اون دیگه با من نیس. الان خیلی روزا از اون روزای خوش گذشته. وقتی تو محله چو افتاد که جهان غرق می خوارگی شده، یاد خودم افتادم. من غرق نشدم؟ بعضی از زخم ها خیلی چیزها رو یاد آدم می آره. همه چی از سیاه مستی های جهان شروع شد که حالا من این ریختی ام. نجسی که می خورد دیگه آقا جانشم نمی شناخت چه برسه به من! هفته به هفته گم و گور بود، اصلاً معلوم نبود کی به بار دیگه می آد خونه. مرد زندگی نبود. زدم به سیم آخر و رفتم دادگاه عارض شدم، خواستم طلاق غیابی بگیرم ازش... تا اون وقت که نصف شب از خواب پریدم. از میون تاریکی، سایه ش بود که می اومد پشت پنجره م. تو حیاط بود. بهم گفت؛ شعله! گفت؛ منم جهان! گفت؛ نترس، منم، اومده م بینمت. گفتم؛ نه. اینجوری نه. دیر اومدی! گفتم؛ تو رو یادم رفته جهان. گفت؛ اومده م بگم

تقصیر من نبود. گفت؛ هیچی تقصیر من نبود... صداش یه جور عجیبی بود. باز سیاه مست بود و جفت چشاش کور بود... او مد پشت در. قضیه طلاق رو فهمیده بود. کفری با مشت که کوبید به در... گفتم؛ به قرآنی که تو سینه محمد بود آگه بخوای به زور بیای تو از پنجره خودمو پرت می کنم پائین... می دونم دلت به حال منسوخته، می دونم وجودم واسه ات اینقدی نیس که به حرمت لچک سرم لنگه در رو از پاشنه در نیاری، می دونم مردم مردای قدیم، حالیمه تار سیل و قسم حضرت عباس دوره اش گذشته ولی بدون و آگاه باش که دست بره، به در، دستم رو دستگیره اجاق آتیشه. هیکلت تو چارچوب بیاد، نفت رو خودم ریختم. قدمی تو اتاق بذاری، من کف حیاط خودم و آتیش زدم... گوش نکرد چی گفتم! لگد انداخت جفت پاشنه در رو از جا کند و دستم جلدی پرید سمت پیت نفت و این جور شد که حالا شده... (چادر بر سر کشیده و آرام می گیرد) وقتی یه دختر کوچولو بودم فکر می کردم آگه هیچ کدوم از اقوام یا دوستانم متوجه مرگ من نشن اونوقت انگار هیچ وقت واقعاً نمردم، اونوقت مردم می تونن بهترین و بدترین ها رو برام بوجود بیارن. حالا خیلی روزا گذشته از اون شب سیاه. الان که فکر می کنم می بینم شایدم، شایدم اصلاً خودش نبود. شاید سایه شم واقعاً پشت پنجره نبود. شاید اصلاً هیچکی نبود. (هول زده بر می خیزد) نه، من نمی زارم. نمی زارم زخم هام منو به کسی که نیستم تبدیل کنه. اون شب تازه فهمیدم که اونم خیلی وقته سوخته و بیچاره خودش نفهمیده. بالاخره هر کی یه جوری می سوزه. آره اونم سوخته بود...

(دست به پیشانی می کشد، خیس عرق؛ خیره و محسور و درد آلود به دور دست ها چشم دوخته. نور می رود.)

۷

(روی تخت قهوه خانه ای سستی، دسته هسل - هفت گرد هم آمده اند. ورژ سیگارش را خاموش کرده و سوت بلبلی می نوازد!)

ورژ: بی مقدمه، همگی خوش اومدین. اما رفقای هسل - هفت، باید بگم که این سیم خارداری که به دست و پاس خودمون پیچیدیم ول کنه ما نیست که نیست. (شوخ و

شنگ) پس خرسندم که به اطلاع هَسل - هفتای عزیز برسونم که مراسم الواطی این هفته جایه که به عقل هیچ بنی بشری، حتی جنم نمی رسه.

عیوض: نطق ملسی بود، خب بعدش؟

ورژ: خب به جمالت رفیق. این هفته خیلی ناز و یواشکی می ریم مشهد. هم زیارت آقای غریبون، هم عشق و صفا... حالا نظرتون چیه؟

جهان: مشهد؟! احتمی می خوای درجه ایمان ما رو بسنجی شاپسر؟ از حالا گفته باشم، من نیستم.

ایرج: نه دیگه دبه در نیار جهان خان، هفت کوه بین ما، هفت کوه بین ما این کارت عین... نامردیه.

ورژ: (حمله ور به ایرج) دهن نجست رو باید آب کشید ایرج کله قوچی... (به جهان) خب قربان مُروّت، این من نیستم که گفتید، حالا یعنی چی؟ (برخورده) من مشنگ رو بگو که فکر می کردم از شفتنش ذوق مرگ می شید!

جهان: ذوق مرگ که نشدیم هیچ، تازه خیلی هم خوف کردیم. بین ورژ من تو رفاقت و الواطی هیچ جا کم نیاوردم، آوردم؟ پا به پای همه اومدم. گاهی وقتام حتی چند قدم جلوتر، ولی حرمت آقارو باهاس نگه داشت. نمی خوام بعد مُردنم سگ برینه رو قبرم.

ورژ: زبونم لال، روم به دیوار، حالا کی می خواست بی حرمتی کنه به آقا؟! صبح پاک و پاکیزه می ریم پابوس، شبم می ریم معقول، عرقمونو می خوریم. خب اینا چه دخلی داره بهم؟

عیوض: (شگفت زده) بفرمائید... این موسیو ارمنی بهتر ما حرمت ضامن غریبون رو نگه می داره! آی رحمت به شیری که خوردی ورژ جان، حرف حساب جواب نداره.

جهان: خیلی حس خویبه وقتی می فهمی هنوز توانایی غافلگیر کردن خودت رو داری، نه؟

ایرج: فعلاً که مارو غافلگیر و خراب کردی! (شوخ، آواز سر می دهد) ای روزگار پُر کلک ما رو رها کن...

عیوض: (کل انداخته) من که می گم آقا جهان نمی آد.

ایرج: می آد!

عیوض: شرط!

ایرج: سرچی؟

عیوض: حساب خورد و خوراک امشب.

ایرج: نیسم!

جهان: محض اطلاع رفقا، حساب کتاب پای شاپسره. آخه خودش دسته رو دعوت کرده.
ایرج: (کفوری) د نزن زیرش آقا جهان. ناسلامتی تو سر دسته مایی، امام که تنها خور نیستیم. پس بیا احوالات ما رو اینقده چرکی مَرکی نکن و واسمون روضه نخون.
جهان: این حرفای مُفت خریدار نداره، گفته باشم! آقا رو باش، من خودم روضه ام، گریه کن ندارم... اصلاً من روم سیاست، از زغال هم سیاه تر. دهنم می چاد واسه حرفای گنده. ولی جلوی امام هشتم، روم نمی شه عرق بخورم. بی عرق هم که اموات ما نمی گذره. پس فعلاً زیارت رو ولش، تا یه موقع که آدم وار بریم طرفش. (هشدارگو) شیرفهم شدن آقایون هشل - هفت یا جور دیگه حالیشون کنم؟

عیوض: ولی ما از همین الان ساکمونو بستیم.

ایرج: (کیف کرده) ای جان! جان!

جهان: شما غلط کردی، من اجازه نمی دم.

عیوض: اجازه نمی دی؟! اصلاً کی از تو اجازه خواست! (مسخره گی می کند) درخت بی اجازه تو سبز می شه. ابرای آسمون بی اجازه تو می بارن. بهار بی اجازه تو می یاد. غنچه بی اجازه تو باز می شه... بازم بگم؟ (در اوج خنده) و سفر بی اجازه تو رفتنش خوشه...
جهان: هرری، عزت زیاد. دست حق پشت و پناهتون. اما باید تاوان منتظر تاوان گناهشم باشین.

ایرج: (به مسخره) آقا گنده لات، من که خیلی ترسیدم. به قول آقام ادیب بزرگوار، یک سخنی گفتمی نغز و وزین. ما سالهاس که تو آتیش دنیا سوختیم لوطی، فقط نمی دونیم چرا سعادت مند نمی شیم!

ورژ: (به ایرج) باز تر زدی که حیف نون!

ایرج: (مسخره وار) عجب، حالا کی تر زد تو ادب؟

ورژ: ببند صدای نکره ات رو تا آتیش زغال ننداختم تو حلقه.

عیوض: یواش، یواش تر، بی خیال بابا... (رو به جهان) نمی فهمم، تو رعایت هیچی و نمی کنی! پاک خودتو زدی به خُل بازی، هرکاری هم دلت خواس می کنی.

جهان: سردسته که من باشم، خوش دارم که خُل بازی کنم. خُل بازی هم عالمی داره.
ایرج: عجالتاً که داری همین کار و می کنی! حالا از دیوونگیه یا نادونی، نمی دونم... ولی
اینجوری خفت داره به مولا.

جهان: خفت داره؟! والله آدم باید حیا و غیرت سرش شه.
عیوض: خُبه تو هم! جسارت نباشه، البت با اجازه ی آقایون، ما رو چه ارزون فروختی
جهانگیر خان بزرگوار! حالا یکی ام مَث ما پیدا شده که خوش نداره هم از زیارت ضامن
آهو بگذره، و هم قید عرق و بزنه باس چیکار کنه؟
ورژ: پيله نکن عیوض، پيله بازار باشه من نیستم.
عیوض: (کُفوی) رُفقا شما بگین، حالا کی داره زیگیل می شه!
ورژ: ختم! جلسه رسمیه.

جهان: یه کلام نه... به موتون قسم، آگه فروخته بودمتون که اینهمه پشت تون وانمی استادم
یقه جر بدم... اما از مرام و مردونگی به دور که آدم وار نریم طرف حرم شاه غریبون.

(ورژ عصبی ته مانده ی استکان را سر می کشد.)

ورژ: ای بابا به منم مهلت حرف زدن بدین خب. ببین جهان خان حالا ما یه شیکری خوردیم
الانم باس پاش بمونیم. بعد نگی نگفتیا؟
ایرج: موسیو ورژ، تو حالا عشوه نیا، راحت حرفتو بز. (چشمکی به جهان می زند) تا بعضیا
مُلتفت شن.

ورژ: البته ما تا ابد چاکر آقا جهانم هستیم. (رو به جهان) گل هم هستی ساقی، البت واسه سینه
چاکات. خوش دارم بگم، اینجا دلِ رام نشده و بی قرار زیاد داریم لوطی. پس باید بایه
سازی آرومشون کرد یا نه... (نگاهی به رفقا می اندازد) الان لوطی ها همه جمع ان. می مونه
یاشار و دیلاق و غلام که اونا هم با من، راضیشون می کنم... (خاک سیگارش را در جا سیگاری
می تکاند و دل به دریا می زند) اما می دونی جهان راستیش پُر رویی می خواد که راس راس
وایسم جلوت و بگم، جای خالیتو با خودمون می بریم.

جهان: عزیز ی ورژ جان. خیر پیش، بلا دور.

ورژ: پس قبوله رئیس؟! من که گفتم این آقا جهان ما عاشقیت سرش می شه.

عیوض: خوشم میاد که خیلی خیلی نفهمی....(به ورژ) بدبخت اون داره بهت تیکه می ندازه، به ذره بفهم.

ورژ: تیکه میکه کدومه اشک؟! عیوض جفجغه، گمونم مُخت بدجوری تاب ور داشته به امام غریب.

(عیوض سیگاری سمت جهان می گیرد.)

عیوض: شرمنده، نمی خواستم ناراحت کنم آقا جهان...

جهان: تو نمی تونی ناراحتم کنی. تو اونقدر مهم نیستی که بتونم ناراحتم کنی.

ایرج: (جاخورده) جهان خان دنیا کثیفه، با اشکای توام تمیز نمی شه.

عیوض: دمت چیز ایرج چاخان...

ورژ: (به عیوض تشر می رود) بینم، دقیقاً کی عقلت رو از دست دادی؟!

عیوض: (به مسخره و لودگی) حدود سه ماه پیش...یه روز صبح از خواب بلند شدم دیدم

عاشق یه آناناس هستم! اونم یه آناناس زشت! (آه می کشد) اما واقعاً از ته دلم عاشقش بودما!

(همه رفقا کف زنان، می زنند زیر خنده، لودگی می کنند، شیشکی می بندد و الواطی می کنند.)

ایرج: گپ و گفت دیگه بسه لوطیای هسل - هفت. اوضاع سه شد! انگاری این صدای

نازنینمون خیلی بالا رفته همچین! الانه که بزیم تو پز هم و قیامت به پا کنیم. پس عجالتاً

زودتر بزیم به چاک کوچه که فردا خیلی کار داریم. (تیکه می اندازد) از ملاقات شما خوش

وقت شدم جناب جهان بیگ خان...

عیوض: (دست پیش گرفته) اینقده به هم گفتیم که از ملاقات هم خوش وقت شدیم که این

دیگه داره حالمو به هم می زنه. همیشه دارم به یکی می گم از ملاقات خوشحال شدم در

صورتی که هیچ هم از ملاقاتش خوشحال نشدم! اگرچه فکر می کنم اگر آدم می خواد

زنده بمونه گاهی هم باید از این حرفا بزنه. (پیروزمندانه) پس من فقط می گم؛ گونایت مستر

جهانگیر خان...

(همگی رفقا با ریشه خنده و شوخی بیرون می روند جز جهان که هنوز گوشه تخت آرام نشسته و سیگاری آتش زده و لحظه ای حس می کند که تنهاست. پس در دلش با خودش فکر می کند، و ما صدای فکرش از باندها می شنویم.)

صدای فکر جهان: وقتی آدم تنها می شه، تمامی غم دنیا تو وجودش خیمه می زنه. احساس می کنه اون قدر از دیگران دور شده که دیگه هیچ وقت نمی تونه به اونا نزدیک بشه... آقا جانم همیشه خیال می کرد آدم وقتی تو حُجره ی خودش تنها باشه تنهاست، نمی دونست که تنهایی رو فقط تو شلوغی می شه حس کرد...

(ورژ با سینی چای و بساط دیزی بازگشته...)

ورژ: خاک زیر پاییم.

جهان: آقای...

ورژ: زمین خورده تیم. شرمنده م، جانِ ورژ از این که رفقا سه کردن، شما دلگیر نباش.

جهان: (حرف را عوض می کند) نمردیم و دیدم که بالاخره شاپسریه چایی جلومون گذاش!

ورژ: از بس که آقای دیگه مستی.

جهان: دیرت نشه، رفقا منتظرن.

ورژ: بی خیال بابا. شما ساقی مایی، شما که نباشی دل و دماغ واسم نمی مونه...

جهان: بسه دیگه! خوبه طی کردیم تو دسته، حرف مفت نداریم!

ورژ: چشم. فقط خواستم آدم وار ازت رخصت بخوام و غزل خدا حافظی رو بخونم. من بچه

کوچه ام، درس اول رو از برم که می گه؛ اگه یه روز تو خیابون از کنار یه گنجیشک رد

شدم و نپرید، فکر نکنم که ازم ترسیده، باس بدونم که اونم آدم حسابم نکرده!

(تاریک می شود.)

۸

(زیر لکه نور، در نوای سازی غریب که پیچیده در همه فضا، جهان بی قرار گویی چشم به دور دست ها دوخته...)

جهان: (تلخ) لعنت به همه قانونای دنیا که تو هیچ کدومشون شکستن دل یه آدم پیگرد قانونی نداره... وقتی بچه بودم، مارگیر پیری بود که با یه جعبه مارگیری می اومد توی خرابه ی پشت خونه ما معرکه که راه می انداخت. ما بچه هام مشتری دایمی اش بودیم. بهترین قسمتش زمانی بود که مار رو از جعبه بیرون می آورد، نه که فکر کنید به همین راحتی مار رو از جعبه در می آورد، اصلاً. جونمون رو به لبمون می رسوند تا یه مار قزمیت رو نشون بده. اول چند بار می زد روی جعبه ای که در کشویی داشت و می گفت؛ می دونید توی این جعبه چیه؟ همه می دونستیم توی اون جعبه مار هست اما سکوت می کردیم و فقط آب دهنمونو قورت می دادیم! باز با چوب می زد روی جعبه و می گفت؛ این تو مار زنگی که به قدرت خدا رام شده! اون وقت در جعبه رو کمی باز می کرد و ما هجوم می آوردیم جلو که مار و از شکاف جعبه ببینیم. مرشد فوری در جعبه رو می بست و می گفت؛ صلوات بفرستین... (سرگشته) حالا حکایت ماست که من شدم مار رو آقام امام رضا هم شده مرشد. حالا کی بخواد مارو از توی جعبه بیرون بیاره رو فقط خودش می دونه و بس. فقط اینو فهمیدم که باید خودش منو بطلبه، چون مرده چیزی رو که آسون بدست بیارن نمی خوانش...

(و غوغای بی امان سازِ غریب که بی مهابا پیچیده در همه فضا. تاریک می شود.)

۹

(هفته بعد، دسته هشل - هفت دور هم جمع اند و سفرنامه مشهد را خاطره بازی می کنند.)

ورژ: (شوخ و سنگ) آقایون هشل - هفت لطف کنن یه ریزه خاموش شن چون موسیو ورژ می خواد کاری کنه کارستان... (رو به جهان) خب تا جلسه شروع نشده، آقای جهانگیر خان اجازه می دی من شما رو دوست داشته باشم؟

(جهان ناگهان بلند شده می ایستد و لبخند مهری بر لب می نشاند.)

جهان: بفرما، اختیار داری شاپسر...

(و وِرژ او را می بوسد با تمام محبت!)

وِرژ: به جان عزیزت که آگه نباشی، دنیا به قدره یه لنگه چکمه ی کهنه برام نمی ارزه، آگه می تونستم خاطرات سه روزه ی سفر رو به عریضه دَرارَم، می شد طلای رومی ازش درآورد.

جهان: خب حالا مزه نریز شاپسر، تعریف کن بینم چطورا شد، چیکارا کردین؟!

عیوض: داستان داره آقا جان. یخورده تاب بیاری ایرج پاگنده روشنت می کنه.

ایرج: حیف نون شرط کردیم تا آخرش حرف زش نداریم، فحشم بی فحش.

عیوض: حالا کی خواست فحش بده؟

ایرج: تو حالت خرابه که تر می زنی به جلسه.

عیوض: من که چیزی یادم نمی آد.

ایرج: پس پاگنده ام خودتی و همه کس و کارت.

عیوض: شرط بود تو جلسه حرف زش نزنیم.

ایرج: اول کار خرابمون می کنی بعد می گی جلسه؟

جهان: اهوی... شلوغ بازی نداریم. قرارمون بود یه چُس ادب!

وِرژ: (با تشر به ایرج) د منترمون نکن دیگه، شروع کن خب...

ایرج: واسه گل روی آقا جهان ایندفعه رو گذشت می کنم. (خشنود و مشتاق رو به

جهان) نبود یه بیینی یه روز غروبی با بر و بچ دسته رفتیم طَرَبِه تا یه تابی بخوریم. زیر اون

درختای باصفای مجنون روی تخت نشسته بودیم و داشتیم لبی تر می کردیم. همینطور که

مشغول بگو بخند بودیم ناغافل یه زنه که آکاردئون می زد اومد جلو زل زد تو چشای

عیوض و گفت: عزیزِ دلم... عیوضم که حیونی جاخورده بود با قیافه داغون گفت: من عزیز

دل تو نیستم پیرزن. (با تمسخر) عزیزِ دلم! عمراً آگه بخوام... اصلاً من عزیزدل هیچکس نیستم. (با

خنده) فکر می کنی زن آکاردئونی چی جواب داده باشه خوبه؟ آها نمی دونی که... خیلی

ناز گفت: عزیزِ دلم اسم یه آهنگِ پسر جان. حالا تو محبوبِ کسی نیستی من که مقصرش

نیستم! فقط خواستم آگه دلت گرفته آهنگِ عزیزِ دلم رو برات ساز کنم... (در اوج

لودگی) دُرُس همینجا بود که با شنیدن این حرف یارو دسته هَشل - هفت یه نگاه زیر چشمی به همدیگه کردن و یهو از خنده منفجر شدن... حالا نخند، کی بخند. فقط قیافه عیوض دیدن داشت، مَثِ سَگِ سوزن خورده می لرزید و هی فهش می داد... گفتم؛ عیوض! بابا بی خیالش، سخت نگیر. قبول که ضایع شدی اما اصل صفا کردنه که مام داریم می کنیم...

(ایرج شیشکی می بندد و از خنده دلش را می گیرد.)

وِرژ: آره عیوض خان، غلط کردم و نجسی زیادی خوردن مال همچین وقتایی دیگه...
جهان: شاپسر درس اول الواطی می گه؛ تو این دنیا از یه نفر که معذرت می خواهی بقیه وامی ستن تو صفا!

عیوض: آخ که کلامت گلابِ رئیس. خوردی وِرژ جان، هسته اش رو تف کن بیرون. حالا این یکی رو داشته باش آقا جهان... یه شب داشتیم از کوه سنگی برمی گشتیم. (از خنده نمی تواند حرفش را بزند) آه... عمق مطلب کاملاً از ذهنم پرید... چی می گفتم؟ آهان! یادم افتاد. آره یه شب داشتیم از کوه سنگی برمی گشتیم. از اون شبایی بود که آدم دلش می خواست یا عاشق شه یا بمیره! همینطور که داشتیم آسته آسته پائین می اومدیم دو تا پیر کور رو دیدم که خیلی خیلی شبیه هم بودن! نمی دونم درست، شایدم دوقلو بودن. یهو منه دکه تیکه پروندم که؛ رفقای هَشل - هفت خوب سیر می کنن این دو فقره پاپابزرگ رو که درست عین سیبی هستن که یه ورش اصلاً شکل اون ورش نیست؟ یهو یکی از اون پیریا با لحن موقرانه ای گفت؛ تو رو سننه، نکنه تو هم همون پوسته نخودی هستی که از نخود جدا شدی؟ من قاق مونده بودم که چی بگم که دیدم ول کن نیست! یهو داد زد؛ والله به خدا مردی که دهنش چفت و بست نداشته باشه، نفهمیده چیزی می گه که همیشه مایه خفت و خواریه... من که ضایع شده بودم تا اومدم رگب بزوم، پیری رو کرد به بر و بچ و گفت؛ دروغ می گم؟ نه شما بگید دروغ می گم؟ اما رفقای هَشل - هفت مجالی واسه جواب دادن نداشتن، چون خیلی وقت بود که داشتن از خنده می ترکیدن... آقا حالا نخند کی بخند...

(همگی رفقا سرخوشانه می خندند.)

جهان: دَمَق نشو، مقصر که تو نیستی عیوض. بیشتر مردم جلوی یک آدم کور، خیلی بهتر خودشون رو نشون می دن. چون فکر می کنن، طرف نمی بینتشون! گاهی اجازه بده مردم تصوّر کنن کری. گاهی خیال کنن دیوونه ای، اونوقت که ذات خودشون رو نشون می دن...

ورژ: ای والله، پند حکیمانه ای بود رئیس... (سرخوش کف می زند) و حالا نوبتی هم باشه، نوبت سوغاتی آقا جهان شده... (از درون مُشما، شالی سبز و گلاب زده بیرون می آورد) آگه به من بود که جام چهل کلید رو واست می آوردم. این شال تبرک رو همون پیری کوره دادش به ما و گفت؛ بدیمش به آدمش، صاحب اصلیش... رفقای هَشَل - هفتم هر چی زور زدن و به مُخشون فشار آوردن از تو آدم تر نیافتن آقا جهان بیگ...

(ورژ شال را بوسیده و با احترام به گردن جهان می اندازد.)

عیوض: به به، تنها برازنده خودته و بس.

ایرج: این تن بمیره از حالا به بعد، آقا جهان رو فقط و فقط با شالش عشق است و بس.

عیوض: الانه که از خوشی سنکوپ کنم.

ورژ: فعلاً نمیر، بزار یه راز رو بهتون بگم. رُفقا بهتون گفته بودم اون قانون طلایی که تا حالا چندبار منو از سکتته قلبی نجات داده چیه؟

ایرج: نه... چیه شاپسر؟

ورژ: قانون به درک...

(خنده دسته جمعی رفقا... همه جا تاریک می شود، و تنها جهان با شالی بر دوش زیر لکه ای نور باقی مانده.)

جهان: آدم از اون چیزی که خیلی دوستش داره خودش رو جدا می کنه. در اوج خواستن نمی خواد. در اوج تمنا نمی خواد. دوست داره اما در عین حال می خواد که متنفر باشه. همیشه امیدوار که امیدوار نباشه! همیشه بیاد می یاره اما می خواد که فراموش کنه... (خودمانی) تو هر مجلسی که رُفقا می شستن، اتفافات شیرین سفر مشهد رو خاطره

بازی می کردن، تا جایی که حسرت نرفتن باهاشون رو می خوردم تا اون شبی که منو توی
حقیقت خودش گم کرد...

(نور می رود.)

تکه دوم: "بهشت" یا "قضیه چند خواب گم در میان زندگان".

۱

(در تاریک روشنی، همه چیز چون اشباح اند در ساحل دریا! موسیقی باخ در زمینه... گویی رویای
جهان است در خواب. از دور، پشت به دریا، جهان به سوی ما پیش می آید.)

صدای جهان: خواب می بینم که در کنار دریا هستم و با عدّه ای آشنا و غریب به سویی
می روم...

(جهان از سوی ساحل پیش می آید. در کنار دریا، لابلای درختان خشک و بی برگ جنگلی، ورژ در
لباس ایران قرن دهم راه می رود! عیوض و ایرج سپیدپوش در حال قدم زدن و گفت و گو با
همدیگرنند... ورژ متنی را به زبان ایتالیایی می خواند و از لابلای درختان می گذرد. سه کوتوله در
لباس قرن شانزدهم اروپا، جهان را احاطه می کنند و دور او می چرخند. جماعتی در حرکتند، همه در
لباسهای سپید... گروه زنان را می بینیم، با لباسهای محلی و رنگارنگ، میان آنها زنی با مقنعه و چادر
مشکی... جماعت به پای تپه ای می رسند و به پرده ای برپا شده بر آن چشم می دوزند. جهان
مضطرب و هراسان برمی گردد. می خواهد از میان جماعت بگذرد، ولی... به او راه نمی دهند. دور او
را احاطه می کنند و می گویند؛)

اشباح: ترسو، بی وفا، ترسو...

(و او را هو می کنند و به عقب هل می دهند و می خندند... جهان هراسان می کوشد راه خود را از
میان آنان باز کند... پس از آن که قدری پیش می رود، ناگهان صدایی از بالای تپه او را می
خواند. جهان به بالای تپه می نگرند. نور درخشان چشمانش را می زند. رفته رفته نور کم و کمتر می
شود و نوای نقاره و چوبک می پیچد در همه فضا... ناگهان از فراز تپه پنجره فولاد نمایان می شود و
صدایی که جهان را به سوی خویش می خواند. جماعت همچنان دور جهان می چرخند و به سر و
صدا مشغولند. جهان عقب عقب می رود و به زمین می افتد... باز صدایی از بالای تپه و از میان پنجره

فولاد که او را به نام می خوانند و به سوی خود دعوت می کند. جهان فریاد زنان، شیفته و بی قرار به بالای تپه، به سوی پنجره فولاد می دود... تصویر سیاه می شود.

۲

(در تاریکی صدای زنگ تلفن شنیده می شود، تلفن می رود روی پیغام گیر...)

صدای ورژ: عرض مرام. لطف کن پیغام بزار رفیق، تا اساعه باهات مرتبط شم!

صدای جهان: الو... الو، ورژ گوشی رو بردار...

(ورژ گوشی را برداشته، صدایش حاکی از خواب آلودگی و خستگی دارد.)

صدای ورژ: ها؟!؟

صدای جهان: الو... ورژ... چاکر شاپسر خودمون هستیم... البت که بی موقع مزاحم شدم.

صدای ورژ: خب چی شده مگه؟!؟

صدای جهان: خب به جمالت. من دیگه نمی تونم ادامه بدم... خواستم بگم اگه آب دست

بزار زمین، الان پاشو بیا ور دل ما، کار واجب باهات دارم.

صدای ورژ: انقده واجبه!

صدای جهان: شک نکن شاپسر.

صدای ورژ: خیر باشه...

صدای جهان: حالا تو رُخ بنما، مفصل برات می گم عزیز جان. فقط جلدی بیا که منتظرم...

۳

(ساعتی بعد جهان و ورژ دور بساط صبحانه نشسته اند.)

جهان: بفرما، همه چی حی و حاضر... خب حالا چی دوس داری تا برات لقمه بگیرم

شاپسر؟

ورژ: (خواب آلود و کلافه) ای که مصبّت رو شکر، می دونی ساعت چنده؟ کله صبحی چه کار مهمی پیش اومده که ما رو زابراه کردی؟!

جهان: چیه نمی خوای با من یه کله پاچه بزنی تو رگ؟ نکنه اشتباه کردم خواستم دو کلمه باهات اختلاط کنم؟

ورژ: (با خنده ای عصبی) من خنگ تر از اینم که تو بخوای با من اختلاط کنی... حالا چته، نکنه چکت برگشت خورده یا اینکه باز می خوای off بشی؟

جهان: حالا غریبی دارم ورژ. دیگه نمی تونم ادامه بدم... این جا دیگه خونه ی من نیست... بعضی وقتا شک برم می داره که نکنه دچار خیالات شده باشم.

ورژ: یا مسیح... تو حالت خوش نی رئیس! (کلافه) اصلاً من اینجا چیکار می کنم؟
جهان: دیشب خوابم نمی برد، قلبم داشت آتش می گرفت.

ورژ: خب معلومه، غذا خوردن بلد نیستی! باید یه چیزی راجب ویتامین و این حرفها یاد بگیری.

جهان: اون ویتامین ها چه فایده ای داره؟

ورژ: اونا استخوناتو درس می کنن. بلکه ام افاقه کرد و از این حال و روز بیرون اومدی.

جهان: اما قلب آدم که استخون نیست که با ویتامین درس شه!

ورژ: شرمنده، کار دل دیگه از ما یکی بر نمی آد.

جهان: وقتی از خونه میام بیرون نمی دونم چرا یهو تپش قلب می گیرم... دیشب خواب عجیبی دیدم. می دونی توی خواب به این نتیجه رسیدم که زندگی شبیه چیزیه مث... می دونی؟ نمی تونم اسمشو بگم، اما زندگی شبیه اون (سرگشته برمی خیزد) نه، هزار بگم. یه خواب دیدم... انگاری خود آقای غریب بود که پیغام واسم فرستاده بود... گوش بده که چی می گم. اصل حرفم اینه که این سفرم من با دسته نیستم و نمی تونم همراهتون بیام.

ورژ: (عصبی) نگفتم... نگفتم دوباره می خوای off بشی. دس مریزاد جهان خان، دس مریزاد.

جهان: (گفوری) چرا حال منو نمی فهمی؟

(جهان کلافه روی زمین می نشیند و دستش را روی سرش می نهد. آرامتر که می شود می غلتد به پشت می خوابد!)

جهان: می دونی شاپسر، حس غریبی دارم که گفتم نیست.

ورژ: اصل حالت که معلومه چه ریختی هست! خدا به خیر بگذرونه...

جهان: حالا خوب گوش تیز کن ببین چی می گم؟

ورژ: نه، از من بگذر... راس راسی تو حالت خوش نیسا!

جهان: می دونم که فهم این قضایا و باورش برات کار آسونی نیست. اصلاً هیشکی نمی

فهمه چی حالی دارم؟ اما من چیکار دارم به باور دیگران، اما تو لااقل حرفم رو بفهم.

ورژ: بالاغیرتاً ما رو سوار اسب احساسات نکن که زینش کجه. تو فقط یه خواب

دید، خب که چی رئیس؟

جهان: ولی من الان دارم شیرین ترین خاطره زندگیم رو مزه مزه می کنم که همش تو اون

خواب بود.

ورژ: (حیرت زده) بدجوری بهم ریختی مرد... من درباره وضعیت روحیت، فقط یه چیز می

دونم و اونم اینکه هیچی نمی دونم!

(به ناگه همه جا تاریک می شود و تنها جهان مانده زیر لکه نور.)

جهان: چرا همیشه یه جای زندگی گنبدیده اس و کاری هم نمی شه کرد؟ خیلی ها فکر می

کنن سلامتی بزرگترین نعمت، ولی سخت در اشتباهن. وقتی سالم باشی و در تنهایی پُرپر

بزنی، آنی مرض می گیری. بدترین نحوست ها می آد سراغت، غم از در و دیوارت می

باره، کپک می زنی. کاش مریض باشی ولی تنها تنها نباشی... از اینکه رفقا توی هر مجلسی

نقل و خاطره سفر به مشهد و مزه مزه می کردند کم کم داشتم حسرت می خوردم از

نرفتن، پشیمون می شدم که چرا لجبازی و یه دندگی کردم و نرفتم، تا اینکه خواب تب دار

دیشب منو بیدار کرد...

(روشنایی می آید. ورژ متعجب و هول به جهان که گویی در خیالات خود غرق است چشم دوخته

است.)

ورژ: هی جهان کجاها سیر می کنی؟!

جهان: ...

ورژ: آقا جهانگیر، باتوام... کجایی!؟

جهان: ها؟

ورژ: فکر کنم این کار اشتباس.

جهان: شاپسر چیزی به اسم کار اشتباه وجود نداره. کارها دو دستن؛ اول اونایی که انجام می دی... دویم، اونایی که انجام نمی دی.

ورژ: ای بابا... کله سحر بیدارمون کردی بگی پشیمونی که با دسته نیومدی مشهد!؟

جهان: چه می دونم یه زخمی، یه دردی ته قلبم باز شده که می سوزونتم... خواب دیدم که آقای غریب صدام می کنه و منو به طرفش می خونه.

ورژ: اینا همه اش تو خواب بود!

جهان: آره...

ورژ: دِ ببخشیندا، تو رعایت هیچی رو نمی کنی. پاک خودتو زدی به خُل بازی. هرکاری هم که دلت خواسته می کنی.

جهان: دیونه بازی هم عالمی داره. اما چیزی که من دیدم فقط یه خواب نبود... باورت می شه دیشب نزدیکی های سحر ضامن غریبون اومده به خوابم؟ تا دیدمش از جا پریدم. اول سلام و بعد عرضِ عذرخواهی و طلبِ بخشش از اینکه به پابوسشون نرفتم... ولی آقا گفتن؛ نیاز به عذرخواهی نیست... گفتن؛ من اومدم تشکر کنم از اینکه حرمت ما را نگه داشتی... تا به خودم اومدم دیگه هیچی نبود. حیف که نشد بگم؛ یا غریب الغربا زمونه پُر آدمایی شده که همدیگر رو، حتی زبونم لال شمارو هم... گم کردن. ولی من دیگه گمت نمی کنم. (بی قرار) حالا من بدون معطلی می خوام برم پابوس ضامن غریبون.

ورژ: خواب تو مَثِ یه تیکه جواهر می مونه که آدم تو برّ بیابون یافته باشه، و حالا ندونه که باهاش چکار کنه...

جهان: از هیچی باکی ندارم. می دونی روز همون روز، ولی روزگار روزگار نامردی شده... آتیش رُفقا که سرد شد از صرافت منم می افتن که حالا چرا نیومدم باهاشون سفر. این جور چیزا زود از یاد همه می ره. اما قضیه ما دوتا با بقیه توفیر داره. ما سالهاست که همساده ایم، صبح به صبح چشمون تو چشم هم می افته. واسه خاطره همینه که الان اینجایی شاپسر.

ورژ: یه زخمی... چه می دونم، یه دردی ته قلبت بازت شده که داره بدجور می سوزنت... رُک بهم بگو آخر قصه ات کجاست؟

جهان: (آرام می خندد) همیشه از آخر قصه ها می ترسم، آخه اونا مث خداحافظی ان... چه زیادن آدمایی که می آن و می رن، بی اینکه از خیالشون بگذره همچین موهبتی هم وجود داره که خودی ترین و محرم ترین چشمای عالم داره اونارو نگاه می کنه... آگه چشمای عالمی هم نسبت به من کور شده باشه، واسه سرمستی گوشه نگاه شاه غریبون برام کفایت می کنه. نمی تونم بیشتر از این زجر بکشم... منو حلال کن، من رفتنی ام.

ورژ: (دلخور برمی خیزد) از هزار تا آدم یه رفیق سوا کن، از اون یکی هم بترس! تو روح و روانت بهم ریخته... اما مردم به امثال من و تو می گن بی سروپا! آدم بی سروپام نیاس فکرای بزرگ بکنه، حرف های گنده بزنه... پس منه بی سروپا فقط می تونم برات دعا کنم تا یکی حرفات رو بفهمه...

(ورژ دمغ از خانه جهان بیرون می رود.)

۴

(زیر لکه نور، جهان بار سفر بسته و چمدان به دست رو به ما ایستاده.)

جهان: بی سروپا؟! چرا هر کس که به های و هوی دنیا دل نمی ده، می شه بی سروپا؟ (نفسی عمیق می کشد) زیپ کاپشنم رو بستم. البت شاپسر کمک کرد اون رو تا دم چونه ام بالا بکشم. سیگارم رو آتش زدم و لحظه ای چشم هام رو بستم. احساس کردم تو فضایی امن نفس می کشم. احساس کردم کسی هست که منو می بینه، نگرانم می شه، و به خودم توجه داره، اما نه به شیوه مردمی که منو بی سروپا می دونن! با اون کس می تونستم خودم باشم. حتی اگر اسبم بودم، اما کسی سوارم نبود، مهمیز و زین و یراقی هم در کار نبود، با اون کس من هیچ ترسی نداشتم... چون تموم دل و ذکرم پیش شاه غریبون بود. آره بی معطلی شال و کلاه کرده بودم و صبح شنبه راهی مشهد بودم... (بغض می کند) می شه آخرشو همین اول بگم؟ چرا نشه؟ خوبم می شه. پس می گم... مشهد دیگه اون مشهد نیست که من می شناختم. تو رو خدا شما دیگه نگین بچه ی تهرون چه دخلی داره دخالت کنه تو کار مشهد

و مشهدیا؟ (باز بغض کرده و نمی تواند ادامه دهد)... ببخشید، دست خودم نیست. الان تموم می شه. مدت هاست گریه توی دلم تل انبار شده، دیگه نمی تونم جلوش رو بگیرم، ببخشید... (نفسی عمیق می کشد) داشتم چی می گفتم؟ آره مشهد که رسیدم حال و هوای غریبی داشتم. حالم مَثِ بارِ اولی بود که عاشق شعله خانم شده بودم، بلکه ام خوش تر از اون حال و هوا. (دست در جیب کاپشنش کرده، شالش را بیرون می آورد و به دور گردن می اندازد) شنیدید می گن، اگه اول صبح به یه عوضی برخورد کنی، اتفاقی به یه عوضی خوردی ولی اگه تمام روز به عوضیا برخورد کردی، خودت یه عوضی هستی؟ حالا این قضیه عکسشم صادق. چون من به یه عوضی که نه، به یه انسانِ لوطی مرام برخوردم که لنگه اش رو ندیده بودم. همینجور که داشتم دنبال چمدونام می رفتم داخل سالن فرودگاه یهو نگام به یه یارویی افتاد که زُل زده بود به من و داشت لبخند ژو کوند تحویل می داد. چندبار چشم چرخوندم که بی خیال شه از ورا انداز کردن ما، دیدم نخیر هیچ جور ول کن نیست که نیست! پس منم زورکی یه سری تکون دادم و با قیافه حق به جانب بهش حالی کردم که یعنی بله عمو جان ما رو شناختی بالاخره یا نه؟

(تاریک می شود.)

۵

(مردی ناشناس با هیجان و مهر، جهان را به آغوش کشیده!)

مرد ناشناس: (باشور و شغف فراوان) شکر... فکر نمی کردم اصلاً باهات رو به رو شم رفیق شفیق... دیونه می شدم لوطی اگه پیدات نمی شد.

جهان: (گیج) ها، لوطی؟! تو یه چیزیت می شه ها! شما منو می شناسی؟!!

مرد ناشناس: بریم توی راه همه چیز و واست تعریف می کنم.

جهان: حکماً عوضی گرفتی، شاخ محبت رو از ما بکش...

مرد ناشناس: خلقت تنگه، مال بی حوصلگیه و خستگی راه... آدم بی حوصله دقت شم کمتر می شه. (چمدان جهان را گرفته، راه می افتد) اصل کار، بستن و او مدن بود که تو انجامش دادی و او مدی تا من از آقایی آقا برات بگم.

جهان: (جاخورده) نمی فهمم، پای آقا درمیونه؟! خداو کیلی تو کی هستی؟

مردناشناس: بهتره بریم یه هوایی تازه بخوریم تا برات از خوابم حرف بزنم.

جهان: (بُهِت زده) خواب! کم کم دارم ازت می ترسم عمو...

مردناشناس: نمی دونم چطوری بهت بگم... گوش کن، می دونم که تو... اصلاً بین منظورم

اینه که...

جهان: من بی تاب تر از اونم که بتونم یه جا بند شم. بالاغیرتاً رُخصتی بده و حرفِ دلت رو

بزن. من دُرُس شنیدم، تو گفتی خواب؟!!

مردناشناس: آره خواب. دیشب آقا او مدن به خوابم و تو رو به عنوان مهمانِ حرم به من

معرفی کردن.

جهان: (حیران) مهمان؟!!

مردناشناس: قضیه اش طول و تقصیر داره عزیز...

جهان: من تا نفهمم اینجا چه خبره هیچ جا باهات نمی آم.

مردناشناس: باشه بات می گم... عزیزی که شما باشی، سالها بود که حاجت خواه ضامن

غریبون بودم. روشنک، دخترم از بچه گی چشمش کم سو بودن که رو به روز بدترم می

شدن. هزار دوا دکتر کردیم افاقه نکرد. تا اینکه سوی هردو چشمش گرفته شد و کور

شد... من که کسی رو نداشتم پس رفتم پیش آقا، دخیلش شدم. خودمو سُروندم به پنجره

فولادش. گفتم؛ آقای غریبون، قربون بزرگیت، شما که ازت برمی آد یه نگاهی هم به

روشنک من بنداز... خیلی از اون موقع گذشت. من هر غروب روشنک و می آوردم

حرم. غروبای شنبه خادم های ضریح مِث همیشه گل های بالای حرم رو عوض می

کنن. من تو عالم خودم بودم، داشتم نماز مغرب رو می خوندم که یهو یه گلدون از دست

یکی از خادمین ول می شه می افته رو سر روشنک که درست کنار من نشسته

بود... روشنک آنی بی هوش شد. سرش کاملاً شکافته بود و خون همه جا رو گرفته

بود. مُردم و زنده شدم، اصلاً نفهمیدم چه جوری بردمش بیمارستان. تقریباً حدود پنج، شش

ساعت تو اتاق عمل بود. رفته بود تو کما... فکر می کردم حتمی می میره. یه چند روزی که

گذشت در کمال ناامیدی روشنک از کما بیرون اومد... اون به زندگی برگشته بود. تا به

هوش اومد دکتر معاینه اش کردن، و اون چیزی که هیچکس فکرش رو نمی کرد اتفاق

افتاده بود... دخترم ده، یازده سالی می شد که نابینا شده بود، اما اون گلدونی که به سر

دخترم خورد کارِ خودش رو کرده بود...دکتر می گفتن به طرز کاملاً عجیبی چشمای روشنک بینا و باز شده که این همون معجزه آقا امام رضا بود که شفای اون رو به من بخشیده بود. گیج بودم، اصلاً باور نمی کردم که حاجتم روا شده. پس باید دینی که به گردنم بود رو ادا می کردم. من نذر کرده بودم در عوض جبران این همه لطف و معجزه آقام رضا، هر سال یه زائر رو مهمون خونه ام کنم. دست آخر دیشب آقا رو تو خواب دیدم و خودشون تو رو به عنوان میهمان معرفی کردن.

جهان: (شگفت زده) حیرتاً... آقا موسی الرضا منو معرفی کردن!؟

مردناشناس: آره عزیز جان. پس نباید در ادای نذر سهل انگاری کرد. این سهل انگاری در مقابل امام رئوفی که حاجتم رو با کرامت و بزرگویش برآورده کرده، بی معرفتی و مردنگی.

(همه جا تاریک می شود، و تنها مردناشناس مانده زیر لکه نور.)

مردناشناس: (برق اشک در چشمانش، سربلند می کند) نه سالمه و داریم با بنز ۱۹۰ گازوئیلی آقا جان می ریم مشهد... از جاده، جاده هراز... مادر از اول تا آخر زیر لب دعا می خونه و گاهی هم آروم شعری رو زمزمه می کنه... (گویی شعری را زمزمه می کند) چشم می بندی و بغض کهنه ات وا می شود، تازه پیدا می شود آدم که تنها می شود... دفتر نقاشی اون روزها یادش بخیر، راستی! گنبد با آبی شب چه زیبا می شود. این تویی طفلی که گم کرده ست راه خونه راه، می گریزد؛ هی زمین می افتد و پا می شود. گاه باید چشم بست و مثل یک کودک گریست، چیست چاره؟ لاقل آدم دلش وا می شود... آره آقا جهان تو همون طفلی هستی که نقاشیش کفتر بود و صحن بود و پنجره فولاد... نذرم ادا، حاجتم روا. دلم این روزا تنگ بود تا که... مهمان آقا از راه رسید.

(نور می رود.)

جهان: (باشور و شعف) یه هیجانی دارن آدما تو حرم. گریه می کنن، گم می کنن همدیگرو، پیدا می کنن همدیگرو. چه می دونم، زندگی می کنن... ما چی؟ صبح تا شب علفیم تو اون انبار مزخرف... (با خنده ای بغض آلود) من که تو راه حرم، تو خود حرم، و حتی تو راه برگشت از حرم هم، اشکم بند نیومد. همش تو حرم به آقا می گفتم؛ آقا جان شما کجا و من ناچیز کجا؟ من لاتِ بی سروپا رو چه قابل به این همه محبت و مهر شما! (اشکش را پاک می کند) زیارت دلچسبی بود. همیشه آقا رو دوست داشتم ولی هیچ وقت این طوری خودم رو زیر سایه اش حس نکرده بودم. از حرم مستقیم قرار شد بریم خونه مردناشناس، همون میزبان یا لوطی ناگهانی من که انگاری، نه فقط همین دو سه ساعت پیش، بلکه سالهاست که باهاش آشنا و رفاقت دارم!

(تاریک می شود.)

۷

(مردناشناس چمدان به دست همراه با جهان به سمت خانه حرکت کرده اند.)

جهان: من که هنوز سیراب نشدم از زیارت روی ماه آقا...

مردناشناس: محمود استاد احمد.

جهان: ها؟

مردناشناس: اسمم.

جهان: چی، نمی فهمم؟

مردناشناس: من محمود استاد احمد هستم. خُب قرار نیست که تا آخرِ سفر ناشناس بمونم. حالام یه راست می ریم خونه من. راهی نیس، دوتا کوچه باریک و که رد کنیم می رسیم به یه کوچه پهن که خونه مُحَقَّر من اونجاست که البته تو با قدمت، نور و به ما هدیه می بخشی.

جهان: (شرمگین) من کی ام که بخوام خونه تو رو نورانی کنم!

مردناشناس: (شوخ) وقتی هر لوطی ای غداره کشید، آگه غداره رو با خون رنگش نکنه، کی می گه اون لوطیه؟ اون دیگه نالوطیه.

جهان: من که لایق اینهمه لطف نیستم.

مردناشناس: تازه اولشه، خدا بخواد چند شب رو باید پیش ما بمونی... تمام این خانه از عطر دست های تو پر خواهد شد، دهان اگر باز کند این چمدان.

جهان: (جاخورده) تو این شعر و از کجا می دونی؟!

مردناشناس: از اون جایی که همه عاشقای امام غریب باهم فامیلن.

جهان: همه وقتت رو با من کز می کنی اونوقت کار و کاسییت چی می شه؟

مردناشناس: کجای کاری لوطی! (اشاره به حضور جهان دارد) امروز که از هر روز کاسب ترم.

(تاریک می شود.)

۸

(غروب چندروز بعد در خانه مردناشناس، جهان کنار پنجره قرآن به دست ایستاده.)

مردناشناس: بسم الله... خب حالا یه دعا کن.

جهان: تو این روزگار بُرد با اوناییه که از مُخشون کار می کشن؛ بخوای از دلت مایه بذاری سوختی...

مردناشناس: این دعاست؟! لوطی اینقده سخت نگیر. قرار نیست ما جوروی زندگی کنیم که دنیا دوست داره، خب طبعاً قرارم نیست دنیا هم اونجوری بچرخه که ما دوست داریم!

(سکوت.)

جهان: رُخصت بدی فردا صبح باید یه سر و ته کنم سمت تهران. بابت اینهمه پذیرایی شاهانه ات واقعاً ممنونم.

مردناشناس: حالا یه شب و روز دیگه رو بد بگذرون.

جهان: مگه وقت او مدن به کسی گفتم که وقت رفتن اجازه بگیرم. به شاه غریبون قسم، دل کندن از این خونه پُر مهر و صفا برام خیلی خیلی سخته...

مردناشناس: نورت و از خونه مون نبر.

جهان: این قطره اشک ها برام خیلی باارزشه. ولی بامرام سه روزه خوردم و خوابیدم و زیارت کردم که همش واسم عشق بود و صفا...

مردناشناس: ولی همیشه یادت باشه که ما رو چه مستی کردی رفیق... (با خودش زمزمه می کند) تمام این خانه از عطر دست های تو پُر خواهد شد، دهان اگر باز کند این چمدان. **جهان:** می دونی آقای استاد احمد، بنی بشر ممکنه با یه نفر بیست سال زندگی کنه و اون شخص براش یک غریبه و ناشناس باشه، می تونه با یه نفر بیست دقیقه وقت بگذرونه و تا آخر عمر فراموشش نکنه...

مردناشناس: عشق سوزان است بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، هر که خواهان است بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ.

(جهان به مهر و ادب پیشانی مردناشناس را می بوسد. همه جا تاریک می شد و جهان، تنها با چمدانی در دست لکه نور باقی مانده است.)

جهان: دو تا موش کوچک توی یک سطل خامه گیر افتادن. اولی زود تسلیم شد و غرق شد. دومی ول نمی کرد! اینقدر تقلّا کرد، تا خامه رو تبدیل به کره کرد و بیرون اومد! آقا جان... آقا موسی الرضا، شاه غریبون... تو این لحظه، من اون موش دوم ام. (شالش را به دور گردن می اندازد) السلام علیک یا علی بن موسی الرضا... السلام علیک یا غریب الغرّبا... السلام علیک یا مُعین الضّعفا و الفُقرا... (تاریک می شود.)

تکه سوم: "برزخ" یا "آنچه که هرگز فراموش نمی شود، هرگز هم بخشیده نمی شود."

۱

(زیر لکه نور، جهان چند شمع نذری روشن کرده و زیر لب با خود نجوایی عاشقانه دارد.)

جهان: کار عشق همین جوراست، می آد، سرزده و یک دفعه و بی وقت... صبح قبل رفتن یه سررفتم حرم، تا هم از آقا خدا حافظی کرده باشم و هم اینکه از اینهمه عیشی که واسم برپا کردن شاکر شم. تو همه راه حرم نم نم بارون لطافتِ مَلَسی به هوا بخشیده بود. (یکهو به شور آمده) تو حرم که نشستم سرم رو به پنجره فولاد چسبوندم و شروع کردم با آقا به راز و نیاز

و درد دل گفتن...اول همه تشکر از کرم و مهمون نوازش...اما آخر کار، وقت رخصت و خداحافظی بی رودروایی گفتم؛ آقا چون آدمیزاد تخم حسرت، هر جا که بکارنش باز حسرت یه جای دیگه رو داره. خوردن عرق زندگی رو برام دلپذیرتر می کنه. آدم معتاد هر جا می ره اعتیادشو با خودش می بره. اصلاً می خور جماعت رو بهشت هم بپرن، باز فیلش یاد هندستون می کنه! (دودل) آخرش دل و زدم به دریا به آقا گفتم؛ همه چی این سفر، پُر و پیمون، اما تنها نقصش فقط یه پیاله بود... (کُفری دور می شود و باز می ماند) یهو زبونمو گاز گرفتم و از شاه غریمون خجالت کشیدم و گفتم؛ یا ضامن آهو ببخش از این همه بی حیایی و بی صفتی. به حتم پیش خودت می گی بی چشم و رویی هم حدی داره. هرچی بگی حق داری ولی تقصیر خودته آقا! انقده تو مرام و آقایی تموم و کمالی که آدم تا بهت می رسه هیچ نگفته نهفته ای، تو دلش نمونه و می خواد همه سفره ی دلشو یکجا پیشت واکنه... تا به خودم اومدم دیدم چند ساعتی گذشته. یه بار دیگه از آقا عذر گناه خواستم و از حرم بیرون زدم. موقع بیرون اومدن بارون تندی می بارید. تو دلم گفتم؛ چی می شد این بارون گناه های منو هم بشوره و پاک کنه... آماده رفتن به سمت فرودگاه بودم، خواستم تا کسی بگیرم که یهو دستی به پشتم خورد... وقتی برگشتم از اونچه که دیدم درجا خشکم زد!

(مردی با آغوش گشوده، خندان رو به جهان ایستاده.)

ماندگار: سلام هَشل - هفت، خیلی مخلصیم لوطی...

(نور می رود.)

۲

(روی نیمکت ایستگاه اتوبوس، جهان و ماندگار همدیگر را در آغوش گرفته، دیدار تازه می کنند.)

ماندگار: سالار خیلی عوض شدی! اما من زود شناختمت.

جهان: (همچنان گیج) ماندگار یعنی واقعاً خودتی؟ آه... هیچ باورم نمی شه که رفیق دیرینه

دسته هَشل - هفت رو باز ببینم! چطوری منو پیدا کردی؟

ماندگار: (خشنود) شاعر می گه؛ زمین چرخید تا ما رو به هم نزدیک کنه، اینقدر دور خودش و ما گردید تا بالاخره ما رو به هم رسوند.

جهان: شعر تم مَثِ خودت خوشگله رفیقِ شفیق... یادته شاپسر می گفت؛ بایست مسائل زیادی اتفاق بیفته تا دو نفر همدیگه رو پیدا کنن! می گفت این یعنی ریاضت...
ماندگار: ریاضت نه، معجزه.

جهان: بی معرفت! چه جوری عواطف و خاطرات رُفقا رو قورت دادی؟ هسته ی آلبالو که نبود! خواستی یهو گم و گورشی، پیش خودت نگفتی که یه زمانی جزء دسته ای بودی، رُفقایی داشتی؟ حالا چی شد ناغافل مقیم مشهد شدی و هیچ خبریم ازت نبود؟!

ماندگار: (شوخ) داستان عبرت آمیزی داره رفیق، داستانشم مفصله. امشب رو حتمی بایست با من سر کنی، تا هم اختلاطی کرده باشیم و هم اینکه مَثِ قدیما دلی از عزا درآریم.
جهان: باشه یه وقت دیگه. به جان مانگار همه کارام زمین مونده، باید زودتر برگردم.

ماندگار: (شوخ) آره راست می گئی، ما که آخرش نفهمیدیم تو چه کاره ای!

جهان: من همیشه راست می گم مانی جان. یه آدم باهوش همیشه راست می گه.

ماندگار: آره، حتی موقعی هم که اشتباه می کنه، راست می گه.

جهان: (شوخ) حق باتوئه، دو تا اوستا که به هم برسن دیگه به هم اوستا نمی گن که، می زنن روی پای هم، لُپ هم رو می کشن و شوخی مَلّسی می کنن.

ماندگار: پس همشیره کجان، تنها اومدی سفر! شعله خانم رو همراست نیوردی؟

(همه جا تاریک می شود و تنها جهان مانده زیر لکه نور.)

جهان: زنم، شعله خانم زنِ خوبیه ولی با من داشت حیف می شد. از وقتی ازم جدا شده، خبرش رو دارم که هر چند وقت یک بار می یاد می شینه سرِ کوچه ملّی، یه ساعت، دو ساعت... بعد پا می شه می ره. ولی من نمی خوام ببینمش، زن خوبیه ها!... ولی خدا خیلی باهوش بد تا کرده، از اول زندگی اش همین طور بدبختی و بدبختی. بعدش هم منه روسیاه مریض رو نصیبتش کرد! هیچکس نمی دونه که، من خودم ازش جدا شدم، اون نمی خواست، ولی من خودم خواستم ازش جدا بشم.

(نور می آید. ماندگار سیگاری سمت جهان می گیرد.)

ماندگار: خود دانی، می خوای بری برو. ولی خیرت تو اینه که امشب رو با من سر کنی. امشب بدجور حوصله ات رو دارم آقا جهان. تازه اگه دعوت منو قبول نکنی و خونه ام نیای، هم سفرت ناقص می مونه، هم عیشت نصف می شه.

جهان: یواش بابا، بدجور داری واسه خودت پیسی خالی وامی کنی. باشه... می آم. همه مَثِ تو بی معرفت نیستن، یهو بی خبر بزارن و برن... از عجایبه که توی این سفر هرچی تا به حال پیش اومده فقط و فقط خیر ما توش بوده و بس!

ماندگار: توی سفر همه باید باهم مهربون باشن، خصوصاً وقتی مهمون شاهی ان که خودش غریب العُرباس! پُک آخر سیگارت رو که کشیدی آنی راهی می شیم.

جهان: حال خوشی دارم رفیق... قربونش برم ضامن آهورو، دیشب تا سحر تو حرم بودم... آخ که چه بز می بود. باورت می شه، من هنوز مست شب گذشته ام!
ماندگار: بسم الله لوطی... این تازه اوله عاشقی آقا جهانگیر خان.

(تاریک می شود.)

۳

(زیر لکه نور، ماندگار در جامه نقاره زنانِ گلدسته آقا موسی الرضا، رو به ما ایستاده است.)

ماندگار: من خیلی نمی خوابم. اصلاً این جوری بگم که از خوابیدن خیلی خوشم نمی آد. این مال حالا نیست. از اول جوونی ام هم همینطور بودم. همون وقتا که تو دسته هَشَل - هفت بودم. کم خواب بودم اولش، بعد بی خواب شدم. می دونید به وضعیتی که بهش می گیم خواب، گلن، احساس خوبی ندارم. از این که باید برایش یه لباس دیگه ای، غیر از لباس های معمول پوشیم تا طرز ولو شدن اش و این از خود بی خود شدنش بیزارم. من طبیعتاً این جوریم که دوست دارم هوشیار باشم، به خودم مسلط باشم. راستش بیشتر دوست دارم متوجه اطرافم باشم. واقعاً صحبتم فضولی و این چیزا نیست. مسئله ام به هوش بودن. از خواب دیدن هم بدم می آد... نه، راستش می ترسم. می دونید خواب دیدن چه جوریه دیگه؟ یه چیزایی توی سر آدم هست که همینجوری تو هوشیاری از آدم دورن، اما تو

خواب یهو سر بلند می کنن و به یاد آدم می آن! من خیلی دلم نمی خواد این چیزها به خاطر من بیان. من نمی خوام چیزای مُرده ی تو کله ام زنده بشن. راستش اگه دست خودم باشه الان یه عالمه از این چیزهایی که تو سَرَم وُل می خورن رو می ریختم دور. می خوام چیکار، یادم بیاد توی ده سالگی ام یا بیست سالگی ام چه اَتفاقی افتاده! این اسمش فراموش کردن نیست. دور ریختن اضافه هاست. مث دور انداختن یه لباس به دردخور از توی چمدون کهنه... من دلم می خواد فقط به امروزم فکر کنم. اینا رو از خلیات خودم گفتم تا برسم به اینکه؛ خوشبخت دو عالم کسی که خوابِ حَرَمِ آقای غریب و مشهد رو ببینه و برگزیده شاه غریبون شه. انگاری یه چیزی رو از دست داده و جاش یه چیزای دیگه ای رو یافته باشه. من یه خواب زده ام که یه شب خوابی دیدم و واسه پیدا کردنش او مدم مشهد. از اون خواب دیگه هیچ وقت دلم نمی خواد خواب ببینم. من مست اون خوابم هنوز. پس اینجوری شد که من از دسته هَشَل - هفت دل کندم و سر گذاشتم به دیار غریب العُربا. حالا شما اسم این کار ما رو بزارین توبه کردن. من دیگه اون آدم سابق نیستم که هر پنجشنبه شب مست کنه و با دسته رُفقا بزنه بیرون. آقا خودش زده پَسِه کله ام و شفام داده... الان پنجشنبه شب ها من اینجام، رو گلدسته های حَرَمِ آقا و حال خوشی دارم...

(ماندگار سازِ نقاره ای را بالا آورده و بر آن می دمد... تاریکی.)

۴

(ساعتی بعد رُفقای قدیمی در خانه ماندگار، خاطره بازی می کنند.)

جهان: یه وقتی تو زندگی هست که دلت برای کسی اون قدر تنگ می شه که می خوای اونو از رؤیاهات بیرون بکشی و توی دنیای واقعی بغلش کنی...
ماندگار: زیاد خوشحال به نظر نمی رسی.

جهان: ...

ماندگار: خسته ای؟

جهان: آره.

ماندگار: چرا؟

جهان: با بد کسی طرفم.

ماندگار: منظورت رفقای دسته اس؟

جهان: نه، اونا نه.

ماندگار: داغت رو نبینم، پس کی؟

جهان: خودم... حال غریبی دارم. انگاری با خودم درگیرم... می دونی من همیشه فکر می کردم اگه دو نفر همش به هم راست بگن، یعنی عین حقیقت رو بگن، باید خیلی صمیمی باشن ولی الان می بینم که برای حفظ صمیمیت انگار مجبوری بعضی جاها دروغ هم بگی!

ماندگار: راحت ته حرفت رو بزن... اصلاً بهم دروغ بگو، هرچی که بخوای تالب تر کنی جیک ثانیه واست مهیا کردم.

جهان: آخه گفتنش بی حیایی... این سفر همه چیزش پُر و پیمون بود آلا همون یار دیرینه مون... عرق رو کم داشت.

ماندگار: عرق!

جهان: (شرمگین) قربون آدم چیزفهم، روم سیاه اس مانی جان...

(ماندگار خشنود، گویی منتظر چنین لحظه ای بوده...)

ماندگار: این که مهیاست، کاش چیز دیگه ای ازم می خواستی لوطی.

(ماندگار دست برده پارچه روی سینی که مقابلشان هست را می کشد. همه جور بساط می، حی و حاضر است!)

جهان: (جاخورده) ای ول به مرامت رفیق... هنوزم مَثِ گذشته ها نمره ات بیسته مانی جان... با اینکه قلباً قصد خوردن ندارم ولی این بساط بدجور توجه منو جلب کرده. واقعاً نمی شه ازش گذشت... (شوخ و شنگ آوازی سر می دهد) پُر کن را که این جام آتشین، دیری است ره به حال خرابم نمی برد. این جام ها که درپی هم می شود تُهی، دریای آتش است که ریزم به کام خویش!

(جهان آماده نوشیدن می شود اما می بیند که فقط یک استکان بیشتر کنار بطری نیست!)

جهان: مگه خودت پایه نیستی؟!

ماندگار: نه لوطی، من از وقتی او مدم پیش آقا، جنسِ عشق و حالم عوض شده.

جهان: پس این بساط؟!

ماندگار: همه اش واسه توئه. از کله سحر گلی این در اون در زدم تا برات جور کردم.

جهان: (حیرت زده) خب از کجا دونستی که من مشهدم، که امروز پیدام می کنی، که دلم

لک زده واسه یه گیلاس عرق خوری؟!

ماندگار: تو عرق می خواستی که آقام غریب الغربا واست رسونده. دیگه به باقیش چی کار

داری؟

جهان: (وحشت زده) شاه غریبون؟!

ماندگار: خوف نکن رئیس... قضیه اش اینه که امروز وفات خواهرِ امام و همه جا، به ویژه

ساقی هایی که مشروب فروشن غیثون زده بود. حالا تو این روز از کجا می شد عرق

دست و پا کرد؟ بگذریم، باور کن با هزار جور جون کندن تونستم همینم گیر بیارم.

(جهان بی اختیار به دهان خود می کوبد.)

جهان: وای... باور نمی کنم! من تو حرم با گلایه به آقا گفته بودم که همه چیز این سفر پُر و

پیمون بوده جز یه پیاله عرق... حالا من یه غلطی کردم، تو از کجا باخبر شدی؟!

ماندگار: داستان داره رئیس... حقیقتش دیشب آقا او مدن به خوابم و گفتن؛ ما از فلانی

پذیرایی مونو کردیم، ولی یه چیزی خواسته که کار ما نیست، تو از مهمونت پذیرایی کن.

جهان: (با خشم به خود می لوزد) ها؟! به تمام اعتقادم قسم اگه آسمون به سرم فرود بیاد، باز

پست ترم از بار این خجالت و شرمساری... از یزید نامرد ترم، کثیف ترم اگه تا ابد پای بساطِ

عرق خوری بشینم... (بغض کرده برمی خیزد) من بایست برم حرم و یه شبانه روز فقط زار بزنم

تا شاید آقا ببخشه و توبه منو قبول کنه...

ماندگار: بزار اون اشکا فقط دستمال هارو خیس کنه، ولی می شه زندگی رو از نو آغاز کرد.

جهان: حیف... حیف که عمر رو نمی شه به عقب برگردوند.

(ماندگار دستِ مشت کرده اش را به سوی جهان دراز کرده است.)

ماندگار: بگیرش رفیق... از امروز توام شدی گنجشکک اش می مشی و یکی از پرهات واسه همیشه رنگی می مونه تا بزرگی غریب الغریبا فراموش نشه.

جهان: چی هست؟!

ماندگار: انگشتر متبرک که نذرت کردم تا همیشه تو انگشتت باشه و هیچ وقت یادت نره که کجا بودی و چه دیدی و چی شدی.

جهان: (انگشتر را گرفته) قسم می خورم سه بار پشت هم که من، جهانگیر بیگ، همینطور که این انگشتر متبرک رو توی انگشتم می کنم، جامه رسوایی الواطی رو از تنم بیرون، و رخت عافیت و عاقبت بخیری به تن می کنم.

ماندگار: این دعا است! قبول حق باشه لوطی...

(صدای اذان پیچیده در همه فضا... نجوای جهان زیر نور گنبد امام هشتم شنیده می شود.)

جهان: السلام علیک یا علی بن موسی الرضا... السلام علیک یا غریب الغریبا... السلام علیک یا مُعین الضُّعفا و الفُقرا... السلام علیک یا مُعین الضُّعفا و الفُقرا... السلام علیک یا سلطان یا ابالحسن یا علی بن موسی الرضا.

(نور آرام گرفته می شود.)

۵

(صدای پر دادن چند کبوتر... جهان زیر لکه نور ماه، کنار حوض بزرگ صحن ایستاده.)

جهان: (بی تاب و نفس زنان) با عجله خودمو به حرم رسوندم. لب حوض وسط صحن که رسیدم نگام به برگایی افتاد که روی آب شناور بودن. پائیز همراه برگای خزون زده خودش رو به ته حوض رسونده بود. خم شدم و با آب یخ زده حوض وضو گرفتم و ده بار استخفار کردم... (خفه با بغضی در گلو) داخل حرم، چنگ انداختم به پنجره ی فولاد و زار زدم؛ آقا جان توی این چند روز کم از خجالت آزمون کردی که با این کارِ آخری، خاک مالمون کردی و رسوای دو عالم؟ آگه لوطی گری اینه که شما داری، همه ی لوطی های عالم باید بزَنن بغل. گفتم؛ ای شاه غریبون بالاغیر تا این جسارت مارو ببخش. عادت خوردن نجسی بدترین مَرَضه، ناکاری می کنه که آدمیزاد جماعت به هر بدبختی و خفتی سرخم کنه... (آرام می گیود) به جدّت قسم، آگه خودت نمی اومدی به خوابم و رخصت اومدن نمی دادی، صدسال منه خراب محال بود از جام جُم بخورم. (بُهِت زده و هراسان) می گم آقا جان، نکنه یه وقت بیرونم کنی؟ خودم می دونم که خارِ زار بودم و قدرِ مهمون نوازیت رو ندونستم. من خیلی به شما بدهکارم. منو از خودتون نروئید. الهی که من تو آتیش جهنم بسوزم. من که آدم نیستم شما دلتنگم بشید، ولی من خیلی دلتنگ می شم شاه غریبون، خیلی...

(لحظه ای می گذرد. جهان کاسه آبی را از کناری برداشته می نوشد.)

جهان: من تقریباً کل وزنمو از دست داده بودم. شده بودم یه پَر کاه. گوشام گُر گرفته بود... از حرم که بیرون زدم صدای بارون و روی سنگ فرش صحن شنیدم. تو راه برگشت بودم، اما هیچ جور نمی خواستم دل بکنم... سه شنبه خیزی بود اما من حال خوشی داشتم از این خیزی. انگار شاه غریبون گناهای من رو هم با بارونش شسته بود... من داشتم هوای خُنکی رو که مُعطر به عطرِ حرم بود نفس می کشیدم. راحت و سبک شده بودم تا جایی که انگار حس پرواز تو وجودم بوجود اومده بود. (نفس عمیقی می کشد) ولی من باز اون بوی خوش رو به درون خسته ام کشیدم، و باز تب کردم، و باز چشم هام مرطوب شد.

(تاریک می شود.)

(چندروز بعد، دسته هَسل - هفت در خانه جهان جمع اند، و او می خواهد ذره ذره سفرنامه دیار غریب الثُّرَبَا را خاطره بازی کند که ناگهان ورژ می پرد روی میز و بازی درمی آورد.)

ورژ: به چی زل زدین؟ شماها همتون یه مشت آدم اشتباهی هستین. می دونین چرا؟ چون شما جیگر ندارین اون چیزی که می خواین باشین. شماها به آدمی مثل من نیاز دارین. یکی مثل منو می خواین که انگشتتون رو بگیرین سمتش و در گوش هم بگین؛ اوه! این همون آدم بده هست... شماها چی هستین اونوقت؟ آدم خوب؟ نه، شماها خوب نیستین. فقط می دونین که کجا قایم بشین و چطوری دروغ بگین. اما من این مشکل رو ندارم. من همیشه راستش رو می گم، حتی موقعی که دروغ میگم! زود باشین این آخرین باری که یه آدم بدِ مَثِ من رو می بینین. گوش کنین چی می گم؛ زود راه رو برای آدم بده باز کنین... آقا بده داره میاد، بهتره از سر راهش برین کنار!

جهان: تو که دل منی شاپسر، اما اینا که گفتی یعنی چی؟!

ورژ: من در صحت و سلامت سه بار پشت هم اعلام می کنم که از همین امروز، تونی موتنانای فیلم صورت زخمی ام.

(رُفَاقِ دسته هَسل - هفت می خندند و دست افشانی می کنند.)

جهان: تو هر کاری هم که بکنی باز شاپسر خودمی...

(ایرج با اشاره دست همه را دعوت به سکوت می کند.)

ایرج: و حالا به افتخار بازگشت افتخار آمیز آقا جهانگیر خان، یه دهن غزل مهمونتون می کنم، غم دلتون واشه... (و چون قناری از قفس رسته آواز سر می دهد!) این سینه نیست، مرکز اجماع دردهاست / دیگر قدم خمیده تر از پیرمردهاست... قلبی شکسته، قامت خسته تمام من / این شهر بازمانده ی بعد از نبردهاست... طوفان بکن! مرا بشکن! دل نمی کنم / دریا تمام هستی دریانوردهاست... جای گلایه نیست اگر درد می کشم، صد قرن آزار، همین رسم مردهاست...

جهان: نَفَسْت همیشه ایام گرم و تنت سلامت باد رفیق... الغرض، خبرتون کردم که خبرِ مختصری و بهتون اطلاع بدم.

ورژ: خوش خبر باشی لوطی...

جهان: ما تو خراب کردن زندگی خودمون متخصصیم! خودمون رو به وضعی می کشیم که هیچ کس نمی تونه راهی پیش پامون بذاره! حیف نبودید که بینین... اگه لوطی گری اینه که آقام امام رضا داره، همه لوطی های عالم باید بززن به چاک!

عیوض: (برخورده) عجب، پس ما مقصریم که نخواستیم عیب خودمون رو قایم کنیم؟! جهان: به گرم شاه غریبون قسم، اگه عرق بشه نوشدارو و منم بشم مریض رو به موت، دیگه بهش لب نمی زنم.

ایرج: (جاخورده اما با لودگی) همشیره ام می گه؛ حرف مرد و باید جدی گرفت!

عیوض: (ناباور) ای والله... لوطی جهان بیگ شده عینهو یه گوله برف، پاک پاک!

جهان: حالا دیگه همچی تموم شد. از ما گفتن؛ هرچی مردتر باشی جای پات عمیق تره. (یکهو برمی خیزد) خبرم اینه؛ رو اسم من برا همیشه خط بکشین، دسته هَسَل - هفت تعطیله تا خود قیامت.

(ورژ مبهوت و بی اختیار شروع به کف زدن می کند.)

ورژ: به به... عشق می کشه، اگه بخواد یا زنده می کنه اگه بخواد، مهم اینکه بیاد و بینی که با تو چه می کنه...

(همه جا تاریک می شود. تنها جهان است که مانده زیر لکه نور... فیلم هایی بدون صدا از جهان در سالیان مختلف زندگی دیده می شود. تصاویر این فیلم ها به شکلی پخش می شوند که نیمی از آنها بر روی زمین دیده می شود، و نیمی دیگر بر روی بدن جهان.)

جهان: از صبح یه ریزه بارون باریده. همه جا خیسه. بوی نم بارون تو هواست... من توی برزخم.

(جهان پارچه ای سُرخ به چشم می بندد، و بال هایی شکسته و پاره ای به دست می گیرد!)

جهان: من توی برزخم. جلوی یه درِ بزرگ... خیسم. خیسم توی لباسی که از آب بارون سنگین شده. خیسم توی کفش هایی که هیچی توش نیست جز بارون و سرما! هیچ خاطره ای یادم نمی آد. حتی یادم نیست چه جوری توی برزخ اومدم، چه جوری جلوی این در رسیدم! فقط می دونم که حالا واسادم زیر بارون... من همه چی رو فراموش کردم.

(جهان انگشتر متبرکک را که در دست چپ دارد، بیرون آورده و در دست راست می کند.)

جهان: تنها این انگشتر متبرکک، که یادگار شاه غریب الغرباس همراهمه... حالا دیگه روزای زیادیه که من مُردم و همه چی رو فراموش کردم! زیر این بارون هیچ چی شکل خودش نیست. منم دیگه شکل خودم نیستم. شاید این در می تونه درِ خونه بعدی من باشه... یه چیزایی این جا بود، توی سرم، اما حالا اونام سر جاشون نیستن. انگار این بارون همه چیزهایی که تو سرم بود رو هم همراه گناهام شسته و پاک کرده... اما باید یادم بیاد، باید همه چی یادم بیاد.

(جهان از زیر لکه نور خارج می شود. تصاویر فیلمی که دیده می شود همچنان ادامه دارد. به یکباره انفجار صدای نقاره ای که تاکنون نمی شنیدیم... و سپس تاریکی است که همه چیز را در خود فرو می برد.)

(پایان - بهار ۹۷)